

## شماره ۱۲

جهاندار ضحاک ازان گفت گوی  
به جوش آمد و زود بنهاد روی  
چو شب گردش روز پرگار زد  
فروزنده را مهره در قار زد  
بفرمود تا برنهادند زین  
بران باد پایان باریک بین  
بیامد دمان با سپاهی گران  
همه نره دیوان جنگ آوران  
ز بی راه مر کاخ را بام و در  
گرفت و به کین اندر آورد سر  
سپاه فریدون چو آگه شدند  
همه سوی آن راه بی ره شدند  
ز اسپان جنگی فرو ریختند  
در آن جای تنگی برآویختند  
همه بام و در مردم شهر بود

همه در هوای فریدون بدند  
کسی کش ز جنگ آوری بهر بود  
که از درد ضحاک پر خون بدند  
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ  
به کوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ  
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه  
پئی را نبد بر زمین جایگاه  
به شهر اندرون هر که برنا بدند  
چه پیران که در جنگ دانا بدند  
سوی لشکر آفریدون شدند  
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند  
خروشی برآمد ز آتشکده  
که بر تخت اگر شاه باشد ده  
همه پیر و برناش فرمان بریم  
یکایک ز گفتار او نگذریم  
نخواهیم برگاه ضحاک را

میران ازدهادوش ناپاک را  
سپاهی و شهری به کردار کوه  
سراسر به جنگ اندر آمد گروه  
از آن شهر روشن یکی تیره گرد  
برآمد که خورشید شد لاجورد  
پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی  
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی  
به آهن سراسر بپوشید تن  
بدان تا نداند کسش ز انجمن  
به جنگ اندرون شست یازی کمند  
برآمد بر بام کاخ بلند  
بدید آن سیه نرگس شهرناز  
پراز جادویی با فریدون به راز  
دورخساره روز و دو زلفش چو شب  
گشاده به نفرین ضحاک لب  
به مغز اندرش آتش رشک خاست

شنیدند یکسر سحنهای شاه  
ازان مرد پرهیز با دستگاه  
وزان پس همه نامداران شهر  
کسی کش بد از تاج وز گنج بهر  
برفتند با رامش و خواسته  
همه دل به فرمانش آراسته  
فریدون فرزانه بنواختشان  
براندازه بر پایگه ساختشان  
همی پندشان داد و کرد آفرین  
همی یاد کرد از جهان آفرین  
همی گفت کاین جایگاه منست  
به نیک اختر بومتان روشنست  
که یزدان پاک از میان گروه  
برانگیخت ما را ز البرز کوه  
بدان تا جهان از بد اژدها  
بفرمان گرز من آید رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش  
به نیکی بباید سپردن رهش  
منم کدخدای جهان سر به سر  
نشاید نشستن به یک جای بر  
وگرنه من ایدر همی بودمی  
بسی با شما روز پیمودمی  
مهان پیش او خاک دادند بوس  
ز درگاه برخاست آوای کوس  
دمادم برون رفت لشکر ز شهر  
وزان شهر نیافته هیچ بهر  
ببردند ضحاک را بسته خوار  
به پشت هیونی برافگنده زار  
همی راند ازین گونه تا شیرخوان  
جهان را چو این بشنوی پیر خوان  
بسا روزگارا که بر کوه و دشت

گذشتست و بسیار خواهد گذشت  
بران گونه ضحاک را بسته سخت  
سوی شیر خوان برد بیدار بخت  
همی راند او را به کوه اندرون  
همی خواست کارد سرش را نگون  
بیامد هم آنگه خجسته سروش  
به خوبی یکی راز گفتش به گوش  
که این بسته را تا دماند کوه  
ببر همچنان تازیان بی گروه  
مبر جز کسی را که نگزیردت  
به هنگام سختی به بر گیردت  
بیاورد ضحاک را چون نوند  
به کوه دماند کردش ببند  
به کوه اندرون تنگ جایش گزید  
نگه کرد غاری بنش ناپدید